

## عروسک

بهترین روز زندگی روزیه که مامان ملکه صبارو برام خرید. با اون لباس سفید بلند که پر از پولکهای رنگی بود. موهای طلایش که رو سینه اش ریخته بود آنقدر برق میزد که وقتی نگاش میکردم انگار زل زده بودم تو خورشید. چشماش آبی آبی بود، از همونا که باز و بسته میشن. هر روز موهاشو شونه میکردم و دست میکشیدم رو سینه هاش و خدا خدا میکردم مال منم مثل اونها بزرگ بشن. تنها آرزوم این بود که منم یک روز عروس بشم با موهای طلایی، چشمای آبی، لبهای قرمز و لباس سفید.

ملکه صبا هر شب پیش من میخوابید. تا سرشو رو بالش میگذاشتم چشماشو می بست و می خوابید. نه از واق واق سگهای تو کوچه از خواب میپرید و نه از آسمون غرمبه دلش میریخت پایین. مثل یک ملکه به خواب شیرین فرو میرفت ولی من هم از رعد و برق میترسیدم و هم از سگهای کوچه. بدتر از همه از محسن، همون پسر لندهور همسایه کوچه پشتی میترسیدم که هر وقت منو تنها تو کوچه گیر میاورد محکم بغلم میکرد و هی فشارم میداد و میگفت " دیدی بالاخره گیت انداختم؟" تامیزدم زیر گریه، میخندید و در میرفت. یک روز که خیلی عذابم داده بود گریه کنان رفتم خانه و به مامان گفتم: "اون پسر... اون ... همون پسر.. " ولی مامان مهلت نداد، زد تو گوشم و نهیب زد: "این آخرین بارت باشه که با پسرها بازی میکنی ها دختر خرس گنده!"

محسن دست بردار نبود، هر وقت سر غروب میرفتم نون بخرم، همیشه یک گوشه تو تاریکی قایم شده و منتظر بود تا دوباره بیاد سراغم و خودشو بچسبونه به من. از دستش راحتی نداشتم. شبها تو خواب هم ول نمی کرد. یک شب خواب دیدم دوباره داره میاد دنبالم، ولی هر کاری کردم نمیتونستم فرار کنم، پاهام انگار قفل شده بودند. دوباره گرفتم و خودشو مالوند به من. آنقدر ناله کردم تا از خواب پریدم. چشمم که به تاریکی عادت کرد، اون گوشه اطاق آغامو دیدم که مامانو گرفته و هی فشارش میداد، همان کاری را که محسن با من میکرد. طفلی مامان هم کاری ازش

برنمیامد مثل من فقط هی آه و ناله میکرد. شاید هم آغام نبود که مامانو اذیت میکرد، شاید هم همون محسن بود که حالا کرمشو داشت به مامان میرخت. از ترس خودمو خیس کرده بودم ولی جیک نمی زد مبادا محسن بفهمه و بیاد سراغ من. ملکه صبارو محکم تو بغلم گرفته بودم و بیصدا اشک میرختم. نمیدونستم بخوابم بهتره یا بیدار بمونم. آخه اون حرومزاده همه جا بود. تمام این مدت ملکه تو خواب ناز بود. میخواستم بیدارش کنم، با انگشتم پلکهاشو هی باز میکردم ولی باز بسته میشد.

آخ که از اون پسره چقدر بدم میومد. دلم میخواست یکروز که بغلم کرده بود، یکهو یک مار زهری میشدم و هفت هشت تا نیش آبدار بهش میزدم تا سیاه بشه، دهنش کف کنه و همونجا بیفته و هلاک بشه.

از اون دوران چند ساله که گذشته. حالا نوک سینه هام سفت شدن و هرروز دارند بزرگتر میشن. بی بی سکینه دلاک حموم به مامانم گفته عشرت خانوم میخواد بیاد خواستگاری من واسه پسرش. آغام پسرشو یکبار بیشتر ندیده ولی راضیه. به مامان گفته: "این دختر پونزده سالشه. وقتشه بره خونه شوهر. همین پسره خوبه، خونواده داره."

مامان دیروز بهم گفت: "مبارکه. تو هم داری عروس میشی."